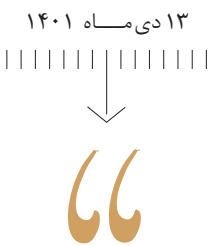




ضمیمه رایگان روزنامه
شهر آرایه مناسبت سومین
سالگرد شهادت سردار
حاج قاسم سلیمانی



من شیدای حاج قاسم هستم و ارتباط من با حاج قاسم ارتباطی دلی و قلبی است.»

ثریا کمی سکوت می کند و پس از لحظاتی صحبتش را از سر می گیرد: «آن قدر شیدای حاج بابایم هستم که تصمیم گرفتم کتابی از خاطرات حاج قاسم بنویسم. سراغ چند نفر رفتم که خاطراتی از حاج قاسم داشتند، اما اتفاقات عجیب و غریبی دیدم. نمونه اش یک بار سراغ انسان شریفی رفتم که خاطراتی با حاج بابایم داشت. از او خواستم برای من این خاطرات را تعریف کند. رویه من کرد و گفت: از کجا بدانم که تراز این خاطرات سوء استفاده نمی کنی و آن ها را به جایی نمی فروشی؟» حرف هایش مثل پتک بر سرم آوار شد. نمی دانستم چه بگویم. فقط می دانم که اشک هایم بی اختیار جاری شد. او من را که این چنین عاشق و شیدای حاج بابایم هستم، چگونه دیده است؟ نمی دانم چرا برخی افراد نمی خواهند جوان هایی مثل من را درک کنند؛ جوان هایی که ندیده عاشق حاج قاسم شده اند.»

● غم دلبرایه حاج بابایم گفتم

تامتد ها حرف هایی که آن روزها شنیده بودم، در سرم تکرار می شد و با هر بار تکرار به خودم نهیب می زدم: «من، ثریای حاج بابا و فروش خاطرات؟ خدای من...» آن شب با همین حرف ها و نهیب زدن ها به خودم، خوابم برد. در عالم خواب حاج بابایم را دیدم که به خواهر می گوید به ثریا بگوید نزد من بیا. وقتی رفتم و حاج بابا را دیدم، شروع به گریه و گلايه کردم. گفتم حاج بابا دیدی به دخترت چه گفتند؟ می خواهم کتابی درباره شما بنویسم، امانمی گذارند. همان طور که گلايه می کردم، دفتری جلد چرمی از جیب کتش در آورد و گلايه هایم را نوشت. به او درباره پیگیری هایم برای مشکلات طایفه ام و بیکاری جوانان طایفه هم گفتم، همه را گفتم و او نوشت و قول داد نگذارد تنها بمانم.»

● داغ جگر سوز

از گریه گفتم، یاد وقتی افتادم که خبر شهادت حاج قاسم را شنیدم. شب پیش از شهادت حاج قاسم خوابیده بودم. بدون آنکه خواب ناگوار و وحشتناکی ببینم، از خواب بیدار شدم. درونم آشوب عجیبی بود. نمی دانستم چرا، اما پر از اضطراب بودم. ساعت اتاق را که نگاه کردم، ۵۰ دقیقه بامداد بود. آن شب به دلیل اضطرابی که داشتم، اصلاً خوابم نبرد. صبح آن روز تازه همه از خواب بیدار شده بودند که مادر بزرگم به خانه ما آمد و با اضطراب فراوان خبری داد: خبر دارین حاج قاسم دیشب شهید شده؟ همه مان مات و مبهوت از شنیدن این خبر بودیم. مادرم گفت: خدا نکند. حتما اشتباه بوده است. تلویزیون را روشن کردیم. خبر صحیح بود و حاج بابای من شهید شده بود. نمی دانید آن روز خانه ما چه غوغایی بود. تا آن روز اشک های پدرم و غم بزرگان طایفه ام را ندیده بودم. من آن روز فهمیدم که وقتی بزرگ ترها می گویند داغ جگر سوز، یعنی چه. من آن روز داغ جگر سوز دیدم.»

به شهرستان با مشکلاتی روبه رو بودند. حاج قاسم همین روستایی را که اکنون در آن ساکن هستیم، برای جابه جایی ایل ما پیشنهاد داد. با این پیشنهاد همه ایل ما از محدوده قبلی جابه جاشدند و به این روستا آمدند. حاج قاسم برای آبادی روستای ماتلاش های زیادی کرد. موتور آب در اختیار ایل قرار داد تا ساکنان ایل بتوانند کشاورزی کنند و برای خودشان درآمدی کسب کنند. با این اتفاقات و آبادانی که در روستای ما ایجاد شد، بزرگ ایلمان تصمیم گرفت نام روستا را «قاسم آباد» بگذارد.

● غم بی پدری

حرف هایش را با بیان حال روز کنونی روستای قاسم آباد ادامه می دهد: «اکنون قاسم آباد غم بزرگی دارد، آن هم غم بی پدری است. برای همه قاسم آبادی ها حاج قاسم پدر بود. اکنون جمعیت قاسم آباد زیاد شده و دوباره بیکاری بالای جان جوان های روستا شده است. دوباره نگاه های مسئولان به مردم روستا به پیش از شکل گیری روستای قاسم آباد برگشت. همه ما سایه بی پدری و نبود حاج بابایمان را حس می کنیم. جوان های ایل وقتی سراغ کاری می روند، توانمندی زیادی دارند، اما مسئولان حرف از گذشته را پیش می کشند؛ گذشته ای که من و آن جوان اصلا در این عالم هستی وجود نداشتیم.»

با بغض حرف هایش را ادامه می دهد: «اگر حاج بابایمان بود، اگر شهید نمی شد، دیگر این رفتارها و این حرف ها را نمی دیدیم و نمی شنیدیم. مردم روستا با چه خون دلی و در این اوضاع سخت کم آبی محصول می کارند، اما به کمترین قیمت از ما می خرند و می گویند همین که هست!»

● تودر من شیدایچه دیده ای؟

صدای بغض آلود ثریا با اشک هایش در هم می آمیزد. با صدایی لرزان از غم این روزها و این بی تفاوتی برخی مسئولان می گوید: «در این سه سال برای طایفه ام و ایجاد کار آفرینی پیش هر مسئولی رفتم. سراغ هر کسی را که می توانست گرهی باز کند، گرفتم و نزد او رفتم. بیشترشان قول هایی دادند، قول هایی که حالا پس از گذشت سه سال از شهادت حاج قاسم هنوز به نتیجه نرسیده است. اما من تلاشم را ادامه می دهم تا برای طایفه ام کاری کنم. می خواهم قدر دان کارهای حاج قاسم برای طایفه ام باشم. مادرم وقتی تلاش ها و پیگیری های من را برای ایل و طایفه ام دید، با پدرم صحبت کرد. پس از این صحبت، پدرم تنها خانه ای که داشت، در اختیار این دختر شیدا ایش قرار داد تا ادامه دهنده راهی باشد که حاج قاسم برای ایل جاویدان رقم زد.»

حرف هایش به بغضی می رسد که برای توصیف از این واژه ها استفاده می کند: «بعد از حاج بابایم سختی های بسیاری دیدم. شاید نتوانم با کلمات بگویم که چقدر عاشق حاج قاسم هستم، اما من جوان، کسی که در زمان حضور حاج قاسم در ایلش کودک بوده و بعد هانیز او را ندیده است، شیدای حاج بابای قاسم آباد هستم. بگذارید این طور بگویم که

«من جلورامی دیدم و جمعیت را و از حامشان و شلوغی شان. من همه چیز رامی دیدم و توی خلوت خودم بودم. ذهنم درگیر شهید بود.»

خدا خدای او در آن ساعت هایک چیز بود، اینکه برای خیل عزاداران شهادت سردار اتفاقی نیفتد به ویژه به این علت که آن ها که به امید تبرک، سعی داشتند خود را به کامیون نزدیک کنند. می فهمید حالشان را و می دانست کسی به آدم داغ دار خرده نمی گیرد. خدا را شکر که اتفاقی نیفتاد و او از

